

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد وال محمد وعجل فرجهم

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام
مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه چهارم تسبیح، الله اکبر

کوه آهوان

نویسنده : معصومه افشارمنش

موضوع: توجه به پدیده پژواک، کمک به همدیگر، تقویت توجه به کوه

کلمات کلیدی: کوه آهوان، چیدن زرشک، پژواک، توجه به گیاهان، آشنایی با گیاهان
پرخاصیت و مفید، تقویت حواس، سایه ها

داستان چهارم الله اکبر: کوه آهوان

نویسنده: معصومه افشار منش

بژواک صدا یاد آور این مفهوم است که هر عملی عکس‌العملی دارد.

نتیجه اعمال قابل دیدن است.

آماده سازی ذهنی

تا به حال به کوه رفته اید؟ توی کوه چه کارهایی کرده اید؟ چه چیزهایی جالبی دیدید؟
می خواهید بدانید در کوه آهوان بچه ها چه کار می کنند و چه چیز جالبی پیدا می کنند؟

متن داستان

خانواده یاسین و کاوه برای چیدن زرشک به دامنه کوه آهوان رفته بودند. بابارضا و بابای کاوه ماشین‌ها را در جاده خاکی‌ای که به دامنه کوه می‌رسید پارک کردند. اعضای خانواده یکی‌یکی از ماشین پیاده شدند. آن‌ها به سمت کلبه آقاهدایت دویدند. آقاهدایت در حالی که گله گوسفندش را برای چریدن در دامنه کوه آماده می‌کرد با دست‌های آفتاب‌سوخته، عصای چوبی‌اش را برداشت و کوله نهارش را بر دوش انداخت و گفت: «سلام به همگی، رسیدن به خیر، صبحانه نخوردید؟ الان صبحانه شما را آماده می‌کنم.»

بعد از خوردن صبحانه، یاسین کلاهش را روی موهای فرفری ریز گذاشت و با دستانی سبزه، بند کفشش را محکم کرد و به سمت زرشک‌های قرمز دوید. کاوه درحالی که نشسته بود و بند کفشش را می‌بست صدا زد: «یاسین! من هم می‌آیم.»

کوثر که گونه‌اش چال افتاده بود و موهای قهوه‌ای را گیس کرده بود، با دست‌های تپلش دست کیمیا را گرفت و با هم دویدند. اما یاسر که لپ‌هایش گل انداخته بود، از کنار مامان مرضیه تکان نخورد و گفت: «زرشک دوست ندارم. خیلی ترش است.» بابارضا که نور آفتاب جلوی سرش را اذیت می‌کرد، کلاهش را بر سر گذاشت و گفت: «بچه‌ها مراقب خودتان باشید! راه دوری نروید.» بعد را به بابای کاوه گفت: «چوب‌های دوشاخ را برای پایین آوردن شاخه‌های زرشک آماده کنیم.» مامان مرضیه هم که آفتاب، ابروهای پیوسته مشک‌اش را بیشتر توی هم

کرده بود گفت: «من و مامان کاوه پارچه‌های گل‌گلی را آماده می‌کنیم.» بعد پارچه‌ها را دور گردن گره زدند. بابارضا و بابای کاوه شاخه‌های زرشک را پایین می‌آوردند و مامان مرضیه و مامان کاوه زرشک‌ها را می‌چیدند و در پارچه می‌ریختند. بابارضا را به بابای کاوه گفت: «یک وقتی بگذاریم و برای کاشت زرشک در زمین کشاورزی فکری کنیم. مامان یاسین هم به مامان کاوه گفت: «سال گذشته از زرشک فقط آب گرفتم اما امسال می‌خواهم رب زرشک درست کنم.»

مامان کاوه گفت: «چه نعمتی! الله‌اکبر! من اولین بار است برای چیدن زرشک آمده‌ام. خیلی شگفت‌انگیز است! چه دانه‌های قرمز و پرآبی.»

مامان مرضیه گفت: «بله، دانه‌های زرشک بسیار مفید هستند.» و با خنده گفت: «هرکس بیشتر زرشک بچیند، یک آب‌زرشک خوشمزه مهمان من است.» در گوشه دیگری از دامنه کوه آهوان، بچه‌ها دانه‌دانه زرشک می‌چیدند. یاسین قدش را بالا کشید و گفت: «دست من به این شاخه می‌رسد. باید روی انگشت پا ایستاد.» کاوه گفت: «من هم از این شاخه می‌چینم. قدم بهش می‌رسد.» کوثر و کیمیا هم نشسته، زرشک را از شاخه‌های پایین درخت می‌چیدند. به هم‌دیگر تعارف می‌کردند و به‌به می‌گفتند. یاسین زرشک می‌چید و بچه‌ها را صدا می‌کرد: «کاوه، کوثر، کیمیا، بیاید اینجا، این شاخه زرشک‌های پرآبی دارد.»

لحظه‌ای یاسین سکوت کرد، انگار کسی صدایشان می‌کرد. این طرف و آن طرف را نگاهی انداخت، اما کسی نبود. مامان و بابا پایین‌تر بودند. کاوه بچه‌ها را صدا کرد: «بیاید! اینجا شاخه زرشک بیشتری هست.» یاسین دوباره دور و برش را نگاه کرد. انگار کسی صدایشان می‌کرد اما کسی نبود. پایین‌تر از دامنه کوه، درختان زرد باغ هدایت به چشم می‌خوردند. باغ گردو، حوض کوچکی داشت. آقاهدایت با آب حوض، باغش را آبیاری می‌کرد. بچه‌ها به سمت حوض رفتند تا ببینند صدا از کجاست. نگاهی به آب انداختند. تصویر خودشان را در آب دیدند. یاسین گفت: «چه زیباست.» کاوه گفت: «خیلی جالبه. اما تصویر ماست نه صدا.»

کوثر گفت: «می‌خواهم دوباره ببینم.» یاسین درحالی که دست کوثر را گرفته بود، صورتش را روی آب گرفت. کوثر ریزریز خندید و گفت: «این من هستم.»

یاسین گفت: «بله آجی مهربانم.» یاسین که خیلی در فکر فرو رفته بود. به سمت درخت‌های گردو باغ آقاهدایت دوید. از پشت این درخت به پشت آن درخت می‌دوید. تنه درخت‌ها بسیار کلفت بود. بچه‌ها یاسین را صدا کردند و گفتند: «یاسین ما هم می‌آییم! آرام‌تر بدو.» یاسین گفت: «درخت‌های باغ هدایت زرد شدند. برگ‌های کمی هم ریختند. تندتر بیاید.»

صدای خش خش پای بچه‌ها روی برگ‌ها بلند شد. یاسین دست‌هایش را دو طرف صورتش گرفت و گفت:
«چقدر زرد و زیبا!»

کاوه گفت: «خش! خش! خش! چه صدای خوبی دارد.»

کوثر و کیمیا هم تندتند پاهایشان را از روی برگ روی برگ دیگری می‌گذاشتند و می‌خندیدند. یاسین گفت:
«اما صدایی که ما شنیدیم صدای خش خش برگ‌ها نبود. پس صدا از کجا بود؟» دوباره در فکر فرو رفتند. بعد از کمی دویدن پشت تنه درخت‌ها، به سمت زرشک‌ها رفتند. یاسین دور و برش را نگاهی انداخت و رو به بچه‌ها گفت: «جای دیگری نیست. کاوه نگاهی به اطراف انداخت، لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «دشت آویشن! درست است! دشت آویشن هم هست.» دشت آویشن بالاتر از دامنه، توجه یاسین را به خودش جلب کرد. یاسین به سمت آویشن‌ها دوید، بچه‌ها هم پشت سرش دویدند. کاوه گفت: «یاسین کجا می‌روی؟ ما هم می‌آییم.» یاسین نشست تا بوته آویشن را ببیند، دستش را دراز کرد. سایه دستش روی زمین افتاد. بلند شد و دور خودش چرخید و گفت: «این سایه من است.» کاوه هم صدایش را بلند کرد و گفت: «اینجا هم سایه من.» کوثر و کیمیا هم دنبال سایه خودشان گشتند. یاسین گفت: «اما سایه است، نه صدا. پس صدا از کجاست؟» یاسین که صدا را پیدا نکرده بود، به همراه بچه‌ها به سمت مامان و بابا رفتند و گفتند: «مامان، ما هم برای شما زرشک چیدیم.» مامان مرضیه گفت: «کی بیشتر از همه زرشک چید؟ بگوئید ببینم.» بعد لبخند ملیحی زد و گفت: «همه شما مهمان یک شربت زرشک خنک و خوشمزه هستید.» بچه‌ها با هم گفتند: «هورااا!». یاسین به سمت بابارضا دوید و بابا را صدا زد. دوباره صدایی شنید. دهانش از تعجب باز ماند و رو به بابارضا گفت: «امروز هرکسی را صدا کردم، صدایی شنیدم اما کس دیگری اینجا نیست!» بابارضا دستی بر سر یاسین کشید و گفت: «پسر عزیزم، یاسین جان، به کدام سمت صدا کردی؟» یاسین گفت: «اینجا که شما هستید. این درخت زرشک و آن یکی.» کاوه گفت: «این صدا از کجاست؟ بابارضا گفت: «بیایید اینجا، روبه‌روی کوه آهوان بایستید ببینم.» بچه‌ها روبه‌روی کوه ایستادند. بابارضا گفت: «حالا هر چه می‌خواهید بگوئید.» یاسین دست‌هایش را دو طرف دهانش گرفت و گفت: «سلام!» کاوه هم بلند صدا زد: «سلام!» هر کس یک چیزی گفت. چشم‌های بچه‌ها از تعجب گرد شد و باخود گفتند: «این بود صدایی که می‌شنیدیم!» یاسین گفت: «خیلی دنبالش گشتیم، چقدر شگفت‌انگیز!» و مدام را به کوه صدا می‌زد. یاسین به هوا پرید و به بابارضا گفت: «من به کوه سلام کردم، کوه هم به من سلام کرد!» بابارضا گفت: «الله اکبر!» بعد را به بچه‌ها گفت: «بله بچه‌ها. به بازگشت صدا از کوه به سمت شما، پژواک یا تکرار صدا می‌گویند. کوه مانع صدا می‌شود و صدا به شما برمی‌گردد.» یاسین گفت: «خدای من! یک بلندگوی طبیعی داریم! چقدر زیباست!» بچه‌ها دنبال هم می‌دویدند. هم‌دیگر را صدا می‌کردند تا پژواک

صدایشان را بشنوند. تمام طول روز سرگرم بازی با کوه و پژواک صدا شدند.

فعالیت پیشنهادی:

به کوه ها نگاه کنید ببینید چه شکلی اند و شکل آنها رو بکشید اگر تونستید به کوه برید حتما دنبال چیزهای جالب بگردید مطمئنم شما کشف های زیادی می تونید بکنید.





